



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
بهر من ار می‌ندهی بهر دل یار بده

ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی
شربت شادی و شفا زود به بیمار بده

باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن
هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده

باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را
عاشق تشنه زده را از خم خمار بده

جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی
هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده

پای چو در حيله نهی وز کف مستان بجهی
دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده

غم مده و آه مده جز به طرب راه مده
آه ز بیراه بود ره بگشا بار بده

ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا
بهر گرو پیش سقا خرقة و دستار بده

تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم
جام و قدح را بشکن بی‌حد و بسیار بده

خود مه و مهتاب تویی ماهی این آب منم
ماه به ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۱۲۲۶

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی
آتشی پر در بن دیگ تهی